

بجو دست ظاهر م داد اند
مرا هم ز قصد بقی آن چاره نیست
اگر از حقیق بر ارم نفس
چو قانون بسته چنین گفت ستار
بچ دوست خواند سرخ و دشمنم

حکایت
بجز ایش نمود آرشه مولوب
لبی در بسم چه فیض سحر
یقین با قرینه و هم از تیان
چو دیدی احوال خلق بطول
چه رنگیست کلماتی اسرار را
هر عقبنی جو دنیا است نقشه بر آب
نه اینجا تپی بر در سه بدت خبر
حس غیرت و واقف ما اند
بقلب مجنون اندا فرسان
دل ز کف تو هک ما مگر شدت
بغیر از سخن حرف و عجز تو
بعرف خوشتر من سیری است
سخن

سخن بر لبش برش یا میزند
و د اعشش فکر لفظ را صوت
گد آست عیشش استنای سخن
چه جان بلا جان از دست بس
بعالم ندم در زن مساندست
نه نفس از ر مز لوج قس
بغیر از سخن چه است اینجا رسم
باین درس قیمت نداد و تو
حقیقت درین وار و خطاب
بسر رشته و هم چه بیخ

حکایت
شبی در طریقه بزم سخن
در سردل ز دم کاندربن خابست
نمود آرشه قطره داری ز خون
شدم تا در آن قطره خال آفتاب

اشارت
ای زهتم غبار داشت چمن
بمویم بطوس کجاست وطنم

70
مروف
بج